

اتفاق غير منتظره

فاطمه سادات

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سادات، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: اتفاق غیرمنتظره / فاطمه سادات
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 276 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۳۶
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

مقدمه

در این دنیای پر تناقضی که در آن دست و پا می‌زنیم
عاقبت یک نفر باید فداکاری کند
یک نفر از این میان باید از خواسته‌هایش دست بکشد
یک نفر باید کوتاه بیاید
یک اتفاق غیرمنتظره لازم است
تا شاید نیمی ناکام بمانند و نیمی دیگر را به کامشان رسانند
به نام تک نوازنده‌ی موسیقی عشق

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اتفاق غیرمنتظره

فاطمه سادات

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-276-5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

آخرین ماشین هم شیشه‌اش رو بالا کشید و فکر کنم زیر لب یه فحش به روح پرفتوح عمه نداشته‌ام داد.

مردم این روزا اعصاب درست و درمونی نداشتن و همین اعصاب داغون اونا نون امثال من مادر مرده رو آجر می‌کرد.

حالا باید دست از پا درازتر برمی‌گشتم خونه و اجاره اکبر گشنه که سه ماهه عقب افتاده رو می‌دادم، البته با این پولی که تو این چند وقت درآوردم اجاره یه ماهشم بدم هنر کردم.

ویولنم رو گذاشتم تو کیف و راه افتادم. نگاهی بهش کردم. این ساز ننه مرده تنها چیزیه که از بابای خدا بیا مرزم برام مونده و به قول معروف رستمه و همین یه دست اسلحه اما بازم با همین ارثیه، زندگیم می‌گذشت و دستم پیش کسی دراز نبود و اجاره خونه رو با هر بدبختی که بود درمی‌آوردم. خونه که چه عرض کنم، یه اتاق شش متری ولی بازم شکر. خیلیا تو حسرت همین سقفی که بالای سر منه می‌سوختن و شبای بی‌کسی و تنهایی شونو صبح می‌کردن.

سوار مترو شدم و مثل همیشه ماسکمو زدم و به زحمت یه جا برای نشستن پیدا کردم و شروع کردم به کنکاش آدمای اطرافم. کار همیشگیم همین بود. از بچگی دلم می‌خواست همه چیزو راجع به آدمای بدونم یا دوست داشتم بتونم

ذهن همه رو بخونم.

با صدای زنی که ایستگاهو اعلام کرد دست از کنکاش برداشتم و پیاده شدم. رسیدم خونه و درو باز کردم که زهره دختر فضول همسایه طبق معمول نطق کرد:

— به به خانوم خانوما. ساعت دوازده شب سگ تو خیابون پرسه می‌زنه که تو راحت ول می‌چرخه؟

— فضولو بردن طویله، یونجه دادن نمیره. مگه تو آزان محلی که رفت و آمدای منو زیرنظر می‌گیری؟

— همین روزاس که گند کارات دربیاد محیاخانوم، ماه پشت ابر نمی‌مونه.

بی‌توجه به ادامه تهدیداش درو بستم و یه راست از پله‌ها رفتم بالا. ساز عزیزمو گذاشتم گوشه اتاق و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و پیرتسون کردم یه گوشه. رختخوابو پهن کردم، ان‌قدر خسته بودم که جون نداشتم چیزی بخورم. خودمو پرت کردم رو رختخوابو به پنکه سقفی نگاه کردم که می‌چرخید. هر دفعه با چرخش اون، منم یه چرخه تو خاطرات گذشته می‌زدم.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و بعد کلی کش و قوس و خمیازه از جام بلند شدم.

با چشم بسته رفتم سر یخچال و درشو باز کردم. چشامو باز کردم و از دیدن یخچال خالی که شپش توش بندری می‌زد خنده‌ام گرفت و خوابم پرید.

یادم نمی‌یاد آخرین بار کی توشو پر کرده بودم. درشو بستم و تصمیم گرفتم تو راه یه فلافل از زینال آقا بخرم تا شکم گشنه نرم.

تا آماده بشم ده دقیقه هم طول نکشید. نگاهی تو آینه به خودم کردم، سازمو برداشتم و باگفتن الهی به امید تو از در خونه او مدم بیرون که با اکبر چشم تو چشم شدم.

یه خنده کریهه کرد که دندونای زردش عین یه تیکه طلا خودنمایی کرد.

چندشم شد ولی به روی خودم نیاوردم که به سمتم اومد.

— سلام اکبر آقا

— گیرم علیک. پدر سوخته، اجاره‌اتو چرا سه ماهه نمی‌دی؟ زرنگ بازی هم

درمی‌یاری خودتو جلو چشم آفتابی نمی‌کنی. فکر کردی من خرم و می‌تونم قسر در بری؟

— به سیبیلات قسم اکبر آقا، هر چی درمی‌یارم واسه پول آب و برق باید خرج کنم. خودت که می‌دونی کاسبی چه قدر کساد شده، شما که این‌همه مدت صبر کردی یه هفته دیگه هم دندون رو جیگر بذار، قول می‌دم کل اجاره عقب افتاده‌اتو بدم.

— من با این وعده‌های صد من یه غاز خر نمی‌شم دختر. یا پول منو امشب می‌دی یا بساطت وسط کوچه‌ست، شیرفهم شد؟

— والا من تا امشب فقط می‌تونم اجاره یه ماهتو بدم. جون بچه‌هات قبول کن، قول می‌دم بقیه‌اشم جور کنم.

— خب باشه، تا آخر این هفته بهت وقت می‌دم. اگه اجاره دو ماه دیگه رو هم دادی که هیچ وگرنه من دیگه هیچ عذر و بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم و آت و

آشغالات وسط کوچه‌ست، افتاد؟

— چشم افتاد.

سریع از اون‌جا در رفتم تا نظرش عوض نشه. با خودم فکر کردم امروز برم سمت خیابونای بازار. بهتره برم خیابونای بالا شهر، هر چی باشه اونا مایه دارن و دستشون بیشتر تو جیبشون می‌ره نه جایی که بدبخت‌تر از منم هست.

راه افتادم سمت مترو. واسه امروز خیابون ولیعصر و انتخاب کردم، شاید اگه کارم بهتر بشه خیابونای دیگه رو هم برم، فعلا از همین خیابون شروع می‌کنم.

بعد یک ساعت تو راه بودن به خیابون موردنظر رسیدم. الحق و الانصاف که خیابون قشنگی بود. درختای بلندش، چراغای رنگیش، شلوغ بودنش که خیلی بیشتر به نفع من بود.

رو جدول پیاده‌رو نشستم و سازمو از تو کیفم درآوردم و شروع کردم به زدن. هرازگاهی هم با آهنگ زمزمه می‌کردم.

نیم ساعت نشده بود اما کیف سازم تقریباً پر شده بود.

ان قدر خوشحال بودم که تصمیم گرفتم شادیمو با یه قطعه شاد با مردمی که رد می‌شدن قسمت کنم.

تو حس و حال خوبم و راضی از این‌که می‌تونم امشب اجاره دوماه اکبرو بدم بودم که از گوشه چشم متوجه شدم یه دختر به دیوار تکیه داده و داره با گوشیش ازم فیلم می‌گیره.

درسته که کارم گوشه خیابونا بود و واسه مردم ساز می‌زدم اما از این‌که کسی ازم فیلم بگیره و پیش خودش به ریش نداشته‌ام بخنده و بگه آخی بدبخت بیچاره گدایی می‌کنه، متنفر بودم.

منم کار می‌کردم و از هنرم پول درمیاوردم مثل یه دکتر که از علمش پول درمی‌یاره.

فقط این‌که شغل من جای ثابتی نداشت و تفاوتش همین بود و منم به همین کارم راضی بودم.

از جا بلند شدم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

— خانوم خوشگله، بدبختی ما مستند نیست که ضبطش می‌کنی تا ببری باهش سیم‌رغ بلورین بگیری. تئاتره، اون موبایلو بنداز کنار و زنده تماشا کن و هر چه قدر دوست داشتی بخند و گریه کن.

دختر که معلوم بود از صدای بلند من ترسیده گفت:

— بذار یه کم ازت فیلم بگیرم. به خدا نیت بدی ندارم یا نمی‌خوام بخندم و گریه کنم. مطمئن باش خیره، خدا رو چه دیدی شاید سرنوشت تو هم مثل اونا عوض بشه.

یه کمی فکر کردم. نمی‌دونم چرا ولی یه حسی از درون قلقلکم می‌داد که محیا اجازه بده ازت فیلم بگیره، شاید می‌خواد واسه‌ات کاری، چیزی جور کنه. شاید می‌خواد خواستگار واسه‌ات بفرسته، یه دونه از اون خوشگل پولدارا که کلی خدم و حشم و نوکر و کلفت دارن.

به خودم نهیب زدم آخه این فکر چیه؟ کی می‌یاد منو بگیره؟ احمد بنگی موافروش که تو کوچه‌امونه نمی‌یاد منو بگیره اون وقت یه پسر پولدار و خوشگل و نوکر کلفت‌دار، همه خوشگلا رو ول می‌کنه و می‌یاد می‌چسبه به منی که به نون شبم محتاجم؟

با صدای اون دختر از خیالات او مدم بیرون

— باشه اجازه می‌دم.

با شمارش یک دو سه اون دختر شروع کردم به زدن قطعه معروف و مورد علاقه‌ام الهه ناز که تو زدنشم خیلی مهارت داشتم.

تموم که شد چشم‌امو باز کردم و از چشمای دختره تحسینو خوندم.

— وای دختر تو شاهکاری، خیلی قشنگ و ماهرانه می‌زنی. تا به حال این قطعه رو به این قشنگی جایی نشنیده بودم. من که خیلی لذت بردم، مطمئنم اونا هم خوششون می‌یاد.

بازم منظورشو از اونا نفهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

— این قطعه اولین قطعه‌ای بود که پدر خدا بیامرزم یادم داد. اون موقع شش سالم بیشتر نبود، منم چون اولین چیزی بود که یاد گرفتم واسه همین برام خیلی مقدسه و دوستش دارم.

— خدا بیمارزتشون عزیزم. راستی اسمت چیه؟ چند سالت؟ کجا زندگی می‌کنی؟

— اسمم محیاست و هیجده سالمه. خونه‌ام اون پایین ماییناست.

— از آشناییت خیلی خوشحال محیاجون. منم محدثه‌ام، بیست و یک سالمه. ببینم تو همیشه این‌جا می‌یای؟ آخه من ندیده بودمت.

— نه امروز اولین باریه که تو عمرم پامو تو این منطقه گذاشتم ولی خب آگه درآدم این‌جا بهتر باشه همین‌جا ساز می‌زنم، رو اون جدول، کنار پیاده‌رو

از تو کیفش یه دفترچه درآورد و با خودکار روش چیزی نوشت و به سمتم گرفت.

— عزیزم این شماره منه. آگه موبایل داری یه تک بهم بزنی که شماره‌ات داشته باشم. به خاطر یه کار ازت فیلم گرفتم چون ممکنه تو انتخاب بشی. البته می‌گم

ممکنه. دوست ندارم الان بهت بگم و دلتو الکی خوش کنم اما بعد تو انتخاب نشی، پس همیشه در دسترس باش که بتونم پیدات کنم، باشه؟

بازم حرفاش برام گنگ و مبهم بود. مگه چه کاریه که به من و هنرم ربط داره؟ نکنه خلافی چیزی باشه؟ اوادم بیرسم که انگار فهمید چی می‌خوام بیرسم و گفت:

— نگران نباش و بهم اعتماد کن. تا چند وقت دیگه مشخص می‌شه.

با این‌که یه کم سردرگم بودم اما قبول کردم. باید صبر می‌کردم تا ببینم چه اتفاقی قراره بیفته. شاید خیر بود و سرنوشت قرار بود منو سمت اون روی خوب زندگی ببره.

با محدثه خداحافظی کردم و قرار شد هر وقت همه چی درست شد بهم زنگ بزنه. هر چند که من از همه چی، هیچی نفهمیدم.

ساندویچ فلافل‌ای که تو راه خریدم روزی که تو کوله‌ام درآوردم و یه گاز بهش

زدم.

پولای زیر فرشو برداشتم و شروع کردم به شمردن و درآمد امروزم از تو کوله‌ام برداشتم و شمردم و راضی از این‌که می‌تونم اجاره یه ماه خونه رو بدم یه لبخند زدم و با اشتهای بیشتری ساندویچمو خوردم.

واقعا ایده کار کردن سمت بالاشهر خیلی کارساز بود و بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم تونستم در بیارم.

گاز آخر به ساندویچو زدم و آشغالشو چپوندم تو کیفم تا فردا سر راه بندازم
آشغالی

همون‌جا دراز کشیدم. یادم افتاد که شماره محدثه رو سیو کنم و بهش تک بزوم.

داشتم با گوشیم ماریازی می‌کردم و ماره بزرگ و دراز شده بود که صدای زنگ حیاط باعث شد حواسم پرت بشه و ماره بخوره به دمش و بسوزم.

غرغرکنان از جا بلند شدمو رفتم که درو باز کنم. لابد اکبر اومده سراغ پولش پول اجاره رو تو جیبم گذاشتم و از پله‌ها رفتم پایین. چه قدرم عجله داشت چون دستشو از رو زنگ برنمی‌داشت. لابد پول زنگ سوخته رو هم باید بدم.

— اوادم بابا، زنگ سوخت بی‌انصاف

درو باز کردم و از دیدن مرتضی با نیش بازش ذوق‌زده شدم.

— سلام به تو ای دختر بی‌معرفت زبون دراز

— وای کله پوک، دلم برات تنگ شده بود.

با مشت محکم به بازوش کوبیدم.

— اولاً علیک سلام، دوما ادبت تو حلقم، سوماً ضرب دستتو برم. قوی شدیا خاله خرسه!

— باز تو به من گفتی خاله خرسه؟ بیا تو تا حالیت کنم، تو جنبه محبت

نداری.

مرتضی تنها کسی بود که تو این دنیا داشتی. وقتی مجبور شدم کار کنم و رو پای خودم و ایسم و یه دختر بیچه دوازده ساله بودم که تو جامعه رها شده بود مرتضی که شش سال ازم بزرگتر بود دستمو گرفت و بدون هیچ نیت و قصد شومی برد پیش خودش و برام شد مثل برادر، همون قدر دلسوز و مهربون و بی شيله پيله. جوری که دغدغه‌اش فقط راحتی من بود. حتی من رو از بیچه‌های گروهش هم بیشتر دوست داشت.

بیچه‌هایی که مثل من مجبور بودن واسه گذران زندگیشون تو خیابونا فال و سیگار و آدامس بفروشن.

— خب محیا خانوم، چه خبرا؟ کار و کاسبی چطوره؟

— خدا رو شکر راضی‌ام. از امروز تصمیم گرفتم برم بالاشهر، اونجا درآدم خیلی بهتر از این دور و اطرافه. تو چطوری؟ بیچه‌ها چطورن؟ دلم واسه‌اشون خیلی تنگ شده.

— خدا رو شکر، وضع منم بد نیست. بیچه‌ها رو مدیریت می‌کنم و حواسم بهشونه. اونا هم خیلی سراغ تو رو می‌گیرن.

— بهشون حتما یه سری می‌زنم.

— راستی قراره تو یه مکانیکی مشغول بشم. الانم از اونجا می‌يام، قراره از شنبه برم سرکار.

— خداوکیلی؟ پس یه کار ثابت درست و درمون پیدا کردی. الان یه چایی مشتت با بیسکویت برات می‌یارم تا حالشو ببری.

— ای دستت طلا، بدجور هوس کرده بودم.

یه ساعت هم نشده بود که مرتضی عزم رفتن کرد. دوست نداشتم انقدر زود بره، تازه می‌خواستم از اتفاق امروز بهش بگم. از محدثه و کاری که قراره برام

جورکنه.

— خب دیگه خاله خرسه، من دیگه باید برم، دیر وقته.

— دیر وقت کجا بود؟ تازه سر شنبه، هنوز یه ساعت نشده که او مدی.

— خودت می‌دونی همینم که الان این جام، دارن راجع بهت بد فکر می‌کنن.

بهتره که زودتر برم، نمی‌خوام با حرفاشون اذیتت کنن.

— برام مهم نیست دیگران چه فکری راجع بهم می‌کنن. اونا پشت سر خدا هم

حرف می‌زنن ما که دیگه بنده‌اشیم.

— حرفای قشنگ مشنگ می‌زنیا! مثل این که آدمای بالاشهر روت خیلی تاثیر

گذاشتن.

— نه بابا از تلویزیون شنیدم. تو یه سریاله می‌گفت، منم حفظش کردم تا

مواقع ضروری ازش استفاده کنم.

— باشه من دیگه برم. چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

— نه دستت درد نکنه، همه چی هست. مواظب خودت باش. راستی باید با

اولین حقوقت بهم شام بدی. تا شیرینی نگیرم دست از سرت برنمی‌دارم.

— شیرینیت محفوظه، خیالت تخت

تا دم در بدرقه‌اش کردم و خدا حافظی کردیم که یه چیزی یادم افتاد. پله‌ها رو

برگشتم پایین و درو باز کردم و صدایش کردم.

— مرتضی، مرتضی؟

سرشو برگردوند و با دست گفت:

— چی شده

— بیا یه دقیقه، یه چیزی یادم رفت.

پول اجاره رو از تو جیبم درآوردم و بهش دادم. پول اکبرو مرتضی می‌داد

بهتر بود، دوست نداشتم مثل دفعه قبل برم دم خونه‌اش تا دوباره دهن کثیفشو باز

کنه و پیشنهاد زشت و بیش‌رمانه‌اشو تکرار کنه.

— این چیه محیا؟

— اجاره اکبره. می‌شه ببری دم خونه‌اش بدی البته اگه زحمتت نمی‌شه.

— این چه حرفیه؟ معلومه که می‌رم. برو تو، این جوری و اینستا تو کوچه، خوبیت نداره.

— باشه داداش غیرتی خودم. دستت درد نکنه، شب خوش

— شب خوش عزیزم

در خونه رو بستم و پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم.

تو این یه ماهی که تو ولیعصر کار می‌کردم درآمد خیلی بهتر شده بود و می‌شه گفت زندگی رو غلتک افتاده بود، حتی تونستم اجاره اکبرو بدم و از بابت اون خیالم راحت شد.

سازمو گذاشتم تو کیفو و پولارو شمردم. خدا رو شکر امروزم خوب بود. بلند شدم و راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس. اوایل مرداد بود و هوا هم انقدر گرم بود که تخم مرغ می‌داشتی رو زمین نیمرو می‌شد.

در حال باد زدن خودم بودم که کسی اسممو صدا زد

— محیا، محیا

برگشتم تا ببینم کی صدام می‌کنه که محدثه رو دیدم.

— عه تویی دختر؟ چطوری؟ از همون روزی که دیدمت غیبت زد، تا الان خیلی منتظرت بودم.

و تو دلم گفتم آره جون عمه‌ات، کلا دختره رو فراموش کرده بودی.

— سلام ببخشید تو رو خدا. انقدر کار داشتیم که وقت سر خاروندن نداشتیم.

حالا اینا مهم نیست، مزده بده، خبر توپ دارم واسه‌ات.

— چی شده؟ نکنه مربوط به همون کاریه که بهم نگفتی؟ درسته؟

— دقیقا

— خب حرف بزن ببینم چیه، زیرلفظی می‌خوای؟

— اول بیا بریم به جای خوب بشینیم تا برات بگم.

دستمو گرفت و با خودش برد سمت کافی شاپی که اون طرف خیابون بود. وارد شدیم و یه گوشه دنجشو انتخاب کردیم و نشستیم. من آب پرتغال سفارش دادم و اونم اسپرسو دوپل که از اسمش معلوم بود چیز باکلاسیه. من که تو عمرم نخورده بودم.

— یادته که اون روز گفتم فیلمتو واسه یه کاری گرفتم که ممکنه سرنوشتتو

عوض کنه؟

— آره یادمه، خب؟

— اون کار درست شده، یعنی تو انتخاب شدی. اونا از استعدادت توی ویولون زدن خیلی خوششون اومد.

— محدثه خیلی گنگ صحبت می‌کنی، اصل مطلبو بگو بفهمم چی می‌گی

— ببین یه موسسه‌ای هست که استعدادای موسیقاییی کودکان و نوجوانان کارو کشف می‌کنه و بهشون بها می‌ده، یعنی از طریق یه فراخوان از مردم خواست که اگه کسی رو می‌شناسن یا تو خیابون دیدن که خوب ساز می‌زنه فیلمشو بگیرن و برای اونا بفرستن تا انتخاب کنن و اون بچه‌ها رو عضو خودشون بکنن. من فیلم تو رو واسه اونا فرستادم و خیلی خوششون اومد و ازم خواستن فردا با تو یه قرار بذارم تا بیان و خودشون از نزدیک ببینن و تایید کنن.

سکوت کردم. چی می‌تونستم بگم؟ تا به حال همچین چیزی رو نشنیده

بودم. حتی نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

— من باید چی کار کنم محدثه؟ سرکاری نباشه؟

— نه بابا مطمئنم، نگران نباش. کار خاصی ام نمی‌خواد بکنی. فردا ساعت ده صبح جای همیشگی که ساز می‌زنی باش تا بیان و ببیننت.

دست به سینه نشستم و به صدلی تکیه دادم.

— نمی‌تونم باور کنم. این همه آدم، چرا من؟

محدثه لبخندی زد.

— چرا تو نه؟ بین اون‌همه تو انتخاب شدی. این یه شانسه، یه موهبتیه از طرف خدا

سر تکون دادم، بد نمی‌گفت. شاید شانس یک‌بار در خونه‌امو زده بود، نباید از دستش می‌دادم.

لبخندی زد

— ازت خیلی ممنونم. تو راه پیشرفتو واسه‌ام باز کردی، اصلا باورم نمی‌شه.

— نمی‌خواد تشکر کنی عزیزم. من کاری نکردم که، هنر خودت بود.

سفارشامونو آوردن و خوردیم. خوشحال بودم و آب پرتغاله بدجور بهم چسبید.

با محدثه خداحافظی کردم و قرار شد فردا اونم بیاد تا از استرسم کم بشه.

نمی‌دونم چرا با این‌که هنوز چیزی معلوم نبود ان‌قدر خوشحال شدم. ته دلم می‌گفت که این‌کار شدنیه.

احساس می‌کردم زندگی بعد این همه سال قراره روی خوششو بهم نشون بده و دستمو بگیره و سمت روی خوب و قشنگش ببره.

با صدای شکم دست از فکر و خیال برداشتم. یه امروز رو باید ولخرجی می‌کردم و دلی از عزا در می‌آوردم.

راه افتادم سمت فست فودی که چند وقت بود از کنارش رد می‌شدم و بوی ساندویچاش هوش از سرم می‌برد.

وارد شدم و دنج‌ترین جاشو انتخاب کردم و نشستم. محیط قشنگی داشت، تم قرمز و مشکی با میز و صندلیای کوتاه و بامزه.

منو رو باز کردم و ارزون‌ترین ساندویچو انتخاب کردم و سفارش دادم.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود که ازش خوشم اومد، شبیه لالایی بود. چشمامو بستم و ازش لذت بردم که صدای آویز بالای در باعث شد حواسم پرت بشه و چشمامو باز کنم.

دختر و پسری دست تو دست هم وارد شدن و میز روبه‌روی منو انتخاب کردن و نشستند. بوی عطر خوشبوшон به عطر غذا غلبه کرد.

به دختره نگاه کردم. یه دختر با چشم و ابروی مشکی و دماغ کوچیک و لبای قلوه‌ای که رژ زرشکیش خیلی قشنگ‌ترش کرده بود.

از قیافه‌اش خیلی خوشم اومد، خوشگل بود و تو دل برو به پسره نگاه کردم.

نیم‌رخش معلوم بود؛ اما اونم قیافه مردونه‌ای داشت و به قول معروف جذاب معلوم بود که خیلی همدیگه رو دوست دارن و از زندگیشون راضی‌ان

آهی از ته دل کشیدم. نمی‌دونم چرا اما این‌کارو ناخودآگاه کردم، شاید یه لحظه تو این همه سال دلم عشق خواست، عشقی که بوی اطمینان بده.

اما نه نباید دلمو به این چیزای الکی خوش کنم، فعلا باید به فردا فکر کنم.

امیدوارم هول نشم و گند نزنم که پشیمون بشن و برن، اون وقت من می‌مونم و یه امید واهی

ساندویچم آماده شد و گارسون برام آورد. ان‌قدر گشنه‌ام بود که سریع خوردمش و تو دو دقیقه عین کسایی که از قحطی برگشتن تمومش کردم.

به مانتوهایی که داشتم نگاه کردم. فردا روز مهمی بود و باید مرتب می‌رفتم.

کلاس دست مانتو بیشتر نداشتم. یه مانتوی مشکی، اون یکی قهوه‌ای و اونی هم که از همه نوتر بود و واسه عید پارسال خریده بودم آبی نفتی

تصمیم گرفتم همون آبی نفتی رو بپوشم. گذاشتمش به گوشه و شلوار و شالی رو هم که شسته بودم از رو بند رخت آوردم و کنارش گذاشتم. ویولنم و برداشتم و با یه دستمال تمیزش کردم.

اگه قبولم می‌کردن احتمالاً از این‌جا می‌رفتم و دیگه واسه دادن اجاره اکبر تنم نمی‌لرزید و از نگاه‌های بدی که زنای محل بهم می‌کنن خبری نمی‌شد. از فضولیای زهره هم خبری نمی‌شد. از سگ دو زدن تو خیابونا خبری نبود، شاید قراره به آرامش برسم.

بلند شدم و درکمدو باز کردم، ساک کوچیکی برداشتم و هر چی که تو کمد بود و به دردم می‌خورد رو توش گذاشتم.

باید فکری واسه وسایل خونه می‌کردم. چیز زیادی نبود و ارزش آن‌چنانی هم نداشت.

باید با اکبر هم صحبت می‌کردم. قیافه‌اش موقعی که بفهمه دیگه قرار نیست دوباره اجاره رو ازم بگیره دیدنی می‌شه.

البته فردا بعد از این‌که همه چی معلوم شد باید همه این‌کارا رو انجام بدم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای بلند و مشکی که از مادر خدایا مرزم بهم ارث رسیده، چشم و ابروی مشکی و لبای خوش فرم. درکل همیشه از چهره‌ام راضی بودم. نقصی نداشت و ساده بود اما خستگی این همه سال شادابی صورتمو از بین برده بود، شیطنتم رو برده بود، حس جوونی مو سرکوب کرده بود و از این ناراضی بودم.

دوست داشتم برگردم به دوران بچگی و همون قدر شاد و سرخوش، شاگرد اول مدرسه و گل دختر بابایی بشم.

انقدر تو خاطرات گذشته غرق شدم که نفهمیدم کی ساعت یک شد.

باید می‌خوابیدم و این افکار مسخره رو پس می‌زدم. اینا فقط باعث می‌شد

عذاب بکشم و اعتماد به نفسمو از دست بدم.

چشمامو بستم و سعی کردم باگوسفند شمردن خوابم ببره که موفق شدم و به دو دقیقه نکشید که خوابم برد.

با صدای آلام گوشیم چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم.

حسابی سرحال بودم ولی ته دلم استرس داشتم و مدام به خودم تلقین می‌کردم که هیچی نیست محیا، تو قرار نیست کار خاصی بکنی، مثل همیشه سازتو بردار و برو بزن.

دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و با کش محکم بستم.

لباسامو پوشیدم و تو آینه نگاهی به خودم کردم، راضی بودم و مرتب

کیف ویولنم رو انداختم رو دوشم و از پله‌ها پایین اومدم

نگاهی به خونه کردم و با یه لیخند درو بستم.

الهی به امید تو گویان راه افتادم.

زودتر از همیشه رسیدم، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من مشکلی نداشته باشم. نگاهی به ساعت گوشیم کردم که ساعت ۹:۴۵ رو نشون می‌داد.

شماره محدثه رو گرفتم. به سه تا بوق نرسید که جواب داد:

— من تا ده دقیقه دیگه می‌رسم محیا، همون جای همیشگی باش

— باشه منتظرم

با پام سنگ‌های روی زمین رو شوت کردم و زیرلب آهنگی خوندم که محدثه‌ام رسید.

— سلام، ببخشید دیر شد. تو ترافیک موندم، تصادف شده بود.

— اشکالی نداره، حالا اینا کی می‌یان؟

— به خانوم تیموری زنگ زدم، گفت تا پنج دقیقه دیگه می‌رسن. تو آماده‌ای؟

— آره فقط به کم استرس دارم که اونم مهم نیست و تاثیری تو کارم نداره.
— خدا رو شکر. خیلی برات خوشحالم عزیزم. امیدوارم از این به بعد بهترین زندگی رو داشته باشی.

— من خیلی بهت مدیونم محدثه، واقعا ازت ممنونم
— تو چیزی به من مدیون نیستی گلم. من این کارو با تمام قلبم برات انجام دادم.

با لبخند دستشو فشردم. احساس می‌کنم بعد این همه سال به دوست خوب پیدا کردم.

با صدای بوق ماشینی جفتمون برگشتیم که محدثه گفت:

— خودشون، اون خانومه اسمش تیموریه
درای ماشین باز شد و همون خانوم با یه مرد که دوربین دستش بود پیاده شدن. یه کم هول شدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم سلام کردم

— سلام

— سلام خانوم خوشگله، من تیموری‌ام، مدیر موسسه ملودی مهر، ایشون هم همکارم هستن.

— از آشنایی تون خوشبختم خانوم تیموری

— منم همین‌طور عزیزم. خب حالا آماده‌ای برامون ساز بزنی تا لذت ببریم؟

— البته حتما

سازمو از توکیف درآوردم و به دست گرفتم. تو ذهنم شمارش کردم و شروع کردم

سعی کردم تمام مهارتم رو به کار ببرم و آرشه رو تا جایی که می‌شه حرفه‌ای تکون بدم.

قطعه که تموم شد چشمامو باز کردم که با لبخند هر سه نفره‌شون روبه‌رو

شدم. صدای دست زدن رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم و با چهره‌ی پسری روبه‌رو شدم که به ماشینش تکیه داده بود و با تحسین برام دست می‌زد. تعجب کردم، این دیگه از کجا پیدا شد؟
به حالت پرسشی نگاهش کردم، شاید یه رهگذر بود که از قطعه‌ای که زدم خوشش اومده بود.

اما با حرف خانوم تیموری جا خوردم

— عزیزم ایشون آقای عرفان رستگار هستن، یکی از آهنگسازای معروف کشور

نگاهی بهش کردم. فکر هر چیزی رو می‌کردم جز این. آخه تیپ و قیافه‌اش زیادی برای یه آهنگساز بودن خوب بود، شاید به بازیگر بیشتر می‌خورد.

همین‌جوری داشتم نگاهش می‌کردم که عینکشو از رو چشمش برداشت

— کارت حرف نداره خانوم...؟

— محیا، محیا مرادی

— خانوم مرادی خیلی حرفه‌ای هستی و با استعداد، واقعا خوشم اومد. فکر کنم بتونی عضوی از خانواده موسسه باشی و پیشرفت کنی

— امیدوارم که بتونم آقای رستگار

سعی کردم مثل خودش رسمی و لفظ قلم حرف بزنم. ان‌قدر که باکلاس بود آدم ناخودآگاه در مقابلش عین خودش رفتار می‌کرد.

— عزیزم ما فردا ساعت هفت صبح می‌یایم دنبالت. وسایلتو جمع کن و مدارکت آماده کن. آدرستم رو این فرم بنویس

فرمو از خانم تیموری گرفتم و مشغول پر کردن شدم.

نگاهی به آقای رستگار کردم. چرا یه همچین آدم معروفی تو یه موسسه واسه امثال من کار می‌کرد؟ مگه این جور آدم‌ها به درآمد این‌کارای کوچیک هم نیاز

دارن؟

فرمو تحویل خانوم تیموری دادم و خداحافظی کردم.

از پیاده‌رو داشتم می‌رفتم که کسی برام بوق زد

برگشتم و ماشین رستگارو دیدم

شیشه سمت راننده رو کشید پایین و گفت:

— خانوم مرادی، سوار شین می‌رسونمتون

— نه خیلی ممنون. من مسیرم دوره، زحمتتون می‌شه.

— این چه حرفیه، بفرمایید وظیفه‌ست

با دودلی دستگیره رو گرفتم و کشیدم ولی یه لحظه پشیمون شدم. من که این

آدمو نمی‌شناختم، چرا باید سوار ماشینش می‌شدم؟ اگه بلایی سرم می‌آورد

چی؟ ولی بعد با خودم فکر کردم که این آدم معروفیه، نمی‌تونه بلایی سرم بیاره

چون واسه خودش بد می‌شه.

— خانوم مرادی، سوار نمی‌شین؟

— بله بیخشید. یه لحظه حواسم پرت شد

سوار که شدم ازم آدرسو پرسید:

تو راه هیچ حرفی نمی‌زد و منم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که سر صحبتو

باز کرد

— می‌تونم بپرسم چند سالتونه؟

— هیجده

— جالبه

— می‌تونم بپرسم از چه نظر؟

— با این سن کم، این همه استعداد! واقعا تعجب برانگیزه! استاد ویولن شما

کی بوده؟

— پدرم، که اون خدایبامرزم از پدربزرگش یاد گرفته که زمان پهلوی نوازنده‌ی

دربار بوده.

— پس تو خانواده خیلی هنرمندی بزرگ شدین.

— شما لطف دارین، این طور یام نیست.

لبخندی زد و دوباره حواسش رو به رانندگی داد. برام جالب بود که جوری

باهام برخورد می‌کرد که انگار نه انگار من یه دختر سطح پایینم و خانواده‌ای

ندارم. فهمیدم که با آدم باشعوری طرفم

دستشو برد سمت ضبط ماشین و گفت:

— صدای آهنگ اذیتتون نمی‌کنه؟

از این همه جنتلمن بودنش خیلی خوشم اومد و با لبخند گفتم:

— البته که نه، راحت باشید.

از آهنگی که در حال پخش بود خیلی خوشم اومد چون تا حالا نشنیده

بودمش. چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم

من گفته بودم ازم جدا شی

دیوونه می‌شم نگو نگفتی

نگو نگفتی نگو نگفتی

گفتم تو غربت با درد و حسرت

هم خونه می‌شم نگو نگفتی نگو نگفتی

بغضت دلیل دیوونگیمه

گفتم نباشی این زندگیمه نگو نگفتی

گفتی بسازم با روزگارم

گفتم محاله طاقت بیارم نگو نگفتی

بغضت دلیل دیوونگیمه

گفتم نباشی این زندگی‌مه نگو نگفتی

گفتی بسازم با روزگارم

گفتم محاله طاقت بیارم نگو نگفتی

دیگه باگریه هم خالی نمی شم نگاه کن با غرور من چه کردی

یه کاری با دلم کردی که حتی به حال من خودت هم گریه کردی

بغضت دلیل دیوونگی‌مه گفتم نباشی این زندگی‌مه نگو نگفتی

گفتی بسازم با روزگارم گفتم محاله طاقت بیارم نگو نگفتی

بغضت دلیل دیوونگی‌مه گفتم نباشی این زندگی‌مه نگو نگفتی

گفتی بسازم با روزگارم گفتم محاله طاقت بیارم نگو نگفتی...

هم‌زمان با تموم شدن آهنگ ماشین توقف کرد. چشم‌امو باز کردم و دیدم که درست جلو در خونه نکه داشتم، چه قدر آدم دقیقی بود!

— بفرمایید. درست اومدم، نه؟

— بله در سفیده خونه منه. خیلی ممنونم آقای رستگار، واقعا زحمت کشیدید.

— این چه حرفیه، وظیفه بود. فردا می بینمتون

— بازم ممنون حتما

از ماشین که پیاده شدم برام یه بوق زد و رفت.

چه قدر آدم باشخصیت و خاکی‌ای بود. بدون هیچ منت و چشم‌داشتی این همه راه اومد و منو رسوند، در صورتی‌که اصلا وظیفه‌اش نبود.

با صدای رستم از جا پریدم. رستم یکی از ساقیای قدیمی محله بود و همه ازش حساب می بردن.

— اوهو خانومو باش، با آدم حسابیا می پری!

به دیوار تکیه داده بود و مثل هر لات دیگه‌ای زنجیر می چرخوند. توجهی

نکردم و راهمو کشیدم تا برم که با یه قدم خودش رو به من رسوند

— ناز کردن بهت نمی یاد، ارزون حساب کن مشتری شیم.

کوله‌ام رو بالا آوردم و محکم توی سرش کوبیدم. تلو تلو خورد که با خشم

داد زد:

— از این به بعد زرزر اضافی کنی مرتضی رو می فرستم دخت رو بیاره معتاد

بنگی، فهمیدی؟

با انگشت شستش گوشه‌ی لبش رو پاک کرد

— از مادر زاده نشده کسی بخواد دخل حاجیتونو بیاره.

— حالا می بینی زاده شده یا نه. تن لشتو بکش کنار

کلید رو از توی جیبم درآوردم و درو باز کردم. برای فردا کلی کار داشتم و الان

تنها کاری که نمی خواستم بکنم جنجال و دعوا با یه مفنگی بود.

باید از الان وسایلمو جمع و جور می کردم.

ساکی که دیروز جمع کرده بودم رو کنار در گذاشتم خوب شد که دیشب

جمعش کردم و یه کم کارم سبک تر شد.

باید اول سراغ عنایت سمسار می رفتم و وسایلو می فروختم و بعدشم سراغ

اکبر که خودش پروسه زمانبری بود.

وارد مغازه عنایت آقا شدم و سلام و علیک کردم.

— سلام آقا عنایت

— سلام دخترم، حالت چطوره؟ از این طرفا!

— خوبم ممنون. راستش اومدم واسه فروش وسایل خونه‌ام. خواستم ببینم

اگه به دردتون می خوره بیاین ببرینشون.

— چیزی شده که داری همچین کاری می کنی؟ پول لازم داری؟

این عنایت هم عین زنش تا سر از چیزی در نمی آورد ول کن قضیه نبود. باید

بهش می‌گفتم که دارم از این‌جا می‌رم. بالاخره که همه می‌فهمیدن.

— نه پول لازم ندارم، قراره از این‌جا برم، خونه‌امو عوض کردم.

دستی به ریش پریشتش کشید و گفت:

— کجا به سلامتی؟

نمی‌دونستم چی بگم چون خودمم دقیق نمی‌دونستم کجا قراره برم.

— همین دور و اطراف

— خیلی خب، یه ساعت دیگه می‌يام ببینم چیزی هست که به دردم بخوره یا

نه

— باشه، دستتون درد نکنه، منتظرم

از مغازه اوادم بیرون. خب این از لوازم خونه، حالا اصل ماجرا خود

خونه‌ست.

خدایا خودت به خیر بگذرون، حوصله بحث با اکبرو ندارم.

به سمت خونه اکبر در حرکت بودم که صدای جیغ خفیفی شنیدم.

صدا از ساختمون نیمه‌کاره‌ای که در حال ساخت بود می‌اومد

خواستم بی تفاوت رد بشم که دوباره صدا رو شنیدم. وجدانم اجازه نداد که

همین طوری بذارم برم، امروز چه خبر شده بود؟

به دور و اطراف نگاه کردم که یه وسیله برای دفاع پیدا کنم که یه چوب نیم

سوخته‌گنده رو دیدم و برداشتم. بدون کوچک‌ترین سر و صدایی از پله‌ها بالا

رفتم که با صحنه‌ای که جلوی چشمم بود خشم تموم وجودمو گرفت. حمله

کردم سمت پسری که دست و پای دختری رو بسته بود و داشت اذیتش می‌کرد.

یه جوری که نمی‌ره چوبو زدم تو گردنش

از درد برگشت و اوادم بهم حمله‌کنه که با چوب زدم تو پاش و این‌دفعه

پخش زمین شد و از درد ضربه‌ی گردنش بیهوش شد.

از بیهوش بودنش که مطمئن شدم رفتم سراغ دختره که از ترس زیونش بند
اومده بود.

رامین کثافت چه بلایی سرش آورده بود؟ تمام صورتش کبود بود و لباساشم
تیکه پاره

رامین ساقی محل بود و رستم از زیر دستاش حساب می‌شد. رامینو دو بار به
جرم پخش مواد گرفته بودن ولی قسر در رفته بود و توکارش خبره بود.

دست و پای دختر رو باز کردم و زیر بغلشو گرفتم و گفتم:

— می‌تونی راه بری؟

زیر بغلشو محکم گرفتم تا از افتادنش جلوگیری کنم و با هزار زحمت از اون
ساختمون لعنتی بیرون اومدیم.

حالش خیلی مساعد نبود و مدام از پیشونیش خون می‌اومد

باید قبل از این‌که بیهوش می‌شد آدرس خونه‌اشونو می‌پرسیدم.

— دختر، دختر خانوم، مال این محله‌ای؟

با تکون دادن سرش تایید کرد.

— خونه‌اتون کجاست، راهشو بهم نشون بده.

بریده بریده جواب داد:

— کوکو کوچه رسول‌زاده پ پلاک پنج

تا اون کوچه ده دقیقه‌ای راه بود، نمی‌تونستم با این وضعیت ببرمش

واقعا نمی‌دونستم چی کار کنم و به معنای واقعی گیج شده بودم.

باید کولش می‌کردم، آره فکر خوبی بود. این طوری زیاد بهش فشار

نمی‌اومد. به سختی کولش کردم و راه افتادم.

گرمای هوا کلی از انرژیمو گرفته بود و دیگه کم آورده بودم اما با دیدن حال

اون دختر بیچاره سریع تر قدم برمی‌داشتم. بالاخره به کوچه رسیدم و پلاک پنج

رو پیدا کردم.

زنگو زدم که صدای زنی گفت:

— او مدم، مگه سر باباتو آوردی مرده شور تو ببرن؟

در باز شد و زن با دیدن این صحنه خشکش زد و بعد دودستی کوبید تو

صورتش

— الهی خدا مرگ بده منو. مهناز مادر، چت شده؟ چرا خونین و مالینی؟

عصبی شدم:

— خانوم اجازه می دی بیمارم؟ تو کمرم فلج شد.

— وای ببخشید، بیا تو

وارد خونه شدم که زنه که مشخص بود مادرشه، سریع رختخواب پهن کرد و

دوتایی خوابوندیمش

باید دکتر خبر می کرد چون دیگه نمی تونستم جابه جاش کنم، ممکن بود

جاییش شکسته باشه.

رو به مادرش که مثل ابر بهار گریه می کرد گفتم:

— می شه دکتر خبر کنید؟ کسی رو می شناسین که بتونه بیاد؟

— نه والا مادر، دکتر از کجا بیمارم؟ این جماعت دور و اطرافمون یه مشت دزد

و قاتل و چاقو کشن.

باید یه فکری می کردم، وقت زیادی واسه گشتن دنبال دکتر نداشتم که چیزی

به ذهنم رسید.

یادمه محدثه دستش کتابای مربوط به پزشکی بود.

تعلل نکردم و سریع شماره اشو گرفتم

دیگه داشتم ناامید می شدم که جواب داد

— محدثه آب دستته بذار زمین و بیا به این آدرسی که می گم.

— چی شده؟ برات اتفاقی افتاده؟

— برای من نه ولی یکی به کمکت نیاز داره.

— تو رو خدا درست حرف بزنی ببینم چی می گی.

— مگه تو دکتر نیستی؟

— نه من دکتر نیستم، دانشجوی پرستاری ام، چطور مگه؟

— ببین داستانش مفصله فقط اینو بدون یه نفر حسابی کتک خورده. منم

نمی تونم جابه جاش کنم، می ترسم جاییش شکسته باشه. حالا می یای؟

— معلومه که می یام، آدرسو بهم بگو

آدرس رو یه جورى بهش دادم که بفهمه، یعنی امیدوار بودم که فهمیده باشه.

نگاهی به اون دختر بیچاره کردم که بیهوش شده بود. چرا رامین همچین

بلایی سرش آورده بود؟

باید از مادرش می پرسیدم تا ببینم رامینو می شناسه یا نه

— خانوم شما رامینو می شناسی؟

با سوالم سرشو سریع بالا آورد، انگار که برق گرفتش

— آره معلومه که می شناسم. اون خیر ندیده رو کیه که نشناسه؟ چطور مگه؟

— رامین این بلا رو سر دخترتون آورده، خودم دیدمش

دوباره صورتشو چنگ زد و شروع کرد به نفرین کردن

— الهی خدا ازت نگذره رامین، الهی دستت بشکنه، الهی خودم با جفت

دستم کفنت کنم.

دستاشو گرفتم و سعی کردم ارومش کنم که گفت:

— اون گور به گور شده پسر عموی مهنازه. هر روز دم خونه عربده کشی

می کرد که مهنازو بدیم بهش. من جنازه ی دخترمم به اون مفنگی نمی دم. ببین

آخر سر زهر خودشو ریخت و دختر دسته گلمو به چه روزی انداخت.

و دوباره شروع به گریه کرد.

دل‌م‌گرفت، معلوم بود چه قدر دخترشو دوست داره.

یه لحظه یاد مامان خدا بیامرزم افتادم. اونم منو خیلی دوست داشت، شاید اگه الان این‌جا بود و همچین اتفاقی برام می‌افتاد خون‌گریه می‌کرد.

تو همین فکر بودم که زنگ خونه زده شد.

پس تونسته بود آدرسو پیدا کنه.

وارد شد، یه کیف هم دستش بود که حدس می‌زدم وسایل پانسمان باشه.

سلام کرد و مشغول شد

اول نبضشو گرفت و وقتی مطمئن شد خوب می‌زنه گوشی پزشکی و

فشارسنج رو از تو کیف درآورد و فشارشم اندازه گرفت و گفت:

— فکر نکنم جاییش شکسته باشه. تا جایی که من می‌فهمم فقط زخم و کبودیه. من پانسمانش می‌کنم ولی باید حتما ببرینش بیمارستان. تا عکس گرفته نشه هیچی مشخص نمی‌شه.

چهل دقیقه‌ای کارش طول کشید و باگفتن اینم از آخریش

دست از کار کشید و رو به مادر مهناز گفت:

— ببخشید، کجا می‌تونم دستامو بشورم؟

— دخترم گوشه راهرو دستشوئی‌ایه، خیلی‌ام زحمت کشیدی، نمی‌دونم

چطوری ازت تشکر کنم، جون دخترمو نجات دادی.

— مادر جون من کاری نکردم که، فقط پانسمان کردم ولی یادتون باشه وقتی

به هوش اومد ببرینش بیمارستان تا خیالتون راحت بشه.

مادره آهی از ته دل کشید و گفت:

— والا مادر من هزینه بیمارستان و عکس و این چیزارو ندارم. بیمه هم

نیستیم، نمی‌شه خودت بفهمی جاییش شکسته یا نه؟

— باور کنید من دانشجوی پرستاری‌ام، متخصص باید دخترتونو ببینه اما برای هزینه‌ها نگران نباشید، من کسی رو می‌شناسم که می‌تونه رایگان کمکتون کنه. الان بهشون زنگ می‌زنم، یه لحظه صبر کنید.

از تو جیبش موبایلشو درآورد و شماره‌ای رو گرفت و مشغول صحبت شد. به ساعت نگاه کردم. جریان مهناز باعث شده بود موضوع اکبر و عنایت سمسارو به کل فراموش کنم. نیم ساعت از قراری که با عنایت گذاشته بودم گذشته بود و هنوز با اکبر هم صحبت نکرده بودم. دیگه فکر نکنم به وجود من این‌جا نیازی باشه.

از جام که بلند شدم محدثه هم تموم شد.

— مادر جون من با استادم صحبت کردم، یک ساعت دیگه به این آدرسی که براتون می‌نویسم برید و بگید از طرف محدثه براتی اومدید. کاراتونو انجام می‌دن.

— خدا خیرت بده دخترم، ایشالله هر چی از خدا می‌خوای بهت بده.

محدثه لبخندی زد و تشکر کرد که خانومه برگشت سمت من و گفت:

— تشکر اصلی رو باید از تو بکنم مادر. اگه تو نبود معلوم نبود چه بلایی سر دخترم می‌اومد. از صد تا مرد این زمونه مردتری، خدا واسه مادرت حفظت کنه.

دستشو گرفتم و گفتم:

— مادر من به رحمت خدا رفته حاج خانوم

با ناراحتی گفت:

— پس خدا بیامرزتش که همچین دسته‌گلی رو تربیت کرده

با لبخند و گرمی دستشو فشردم

بعد کلی دعا و آرزوی عاقبت به خیری خداحافظی کردیم و از خونه‌اشون

بیرون او مدیم.

— خیلی بهت زحمت دادم محدثه، ببخشید، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم و کس دیگه‌ای رو نمی‌شناختم.

— این چه حرفیه؟ چه این‌جا، چه هر جای دیگه مشکل داشتی به خودم بگو — خوشحالم از این‌که دوستی مثل تو رو پیدا کردم.

همدیگه رو بغل کرده و خداحافظی کردیم. اصرار داشت منو برسونه ولی با گفتن این‌که تا خونه راهی نیست و می‌تونم پیاده برم راضیش کردم.

دوباره رفتم مغازه عنایت و بعد کلی غر غر کردن از بدقولی بهش گفتم که دوباره بیاد و این دفعه حتما تاکید کرد که اگه نباشم دیگه نمی‌یاد.

سراغ اکبر رفتم و سعی کردم با بزبون نرم و بدون دعوا خونه رو بهش پس بدم که تقریباً موفق شدم. خیلی سعی کرد که ازم اطلاعات بگیره برای این‌که قراره کجا زندگی کنم و چی شده که یه شبه تصمیم گرفتم از اون خونه و اون محله برم اما من نم‌پس ندادم.

عنایت او مد و کل وسایل خونه رو ازم خرید ولی خب کلی تو سر مال زد و پول زیادی دستم رو نگرفت.

نگاهی به خونه خالی از وسایل کردم و یه گوشه رو کارتن یخچال دراز کشیدم. فردا قرار بود با آدمای جدید روبه‌رو بشم و می‌شه گفت شروع یه زندگی تازه با آدمای تازه حساب می‌شد.

برای آخرین بار نگاهی به خونه انداختم

ساکمو برداشتم و درو قفل کردم و از پله‌ها پایین او مدم.

قرار بود ماشین موسسه دنبالم بیاد ولی هنوز نرسیده بود و نیم ساعتی دیر کرده بود.

کلید رو به اکبر تحویل دادم که با لبخند چندشی ازم گرفت و گفت:

— امیدوارم زودتر ببینمت.

— امیدوارم که دیگه مجبور نشم ببینمتون. به زهراخانم هم سلام ویژه‌ی منو برسونید.

و با یه پوزخند خداحافظی کردم.

تصمیم گرفتم تا خیابون اصلی رو پیاده برم و از همون‌جا سوار ماشین بشم. موبایلمو از تو جیبم درآوردم و شماره خانم تیموری رو گرفتم تا هم دیر کرد راننده رو بهش اطلاع بدم و هم بگم که سر خیابون اصلی منتظر وایمیستم.

— سلام خانم تیموری، محیا مرادی‌ام

— سلام عزیزم سوار شدی؟

— راستش خانم تیموری، ماشین هنوز نیومده.

— واقعا؟ الان باهاش تماس می‌گیرم ببینم چرا دیر کرده. بهت خبر می‌دم دخترم.

— مرسی از زحمتتون اگه مشکلی پیش اومده بود آدرس رو بدید خودم می‌یام.

— باشه عزیزم، الان خبر می‌دم.

— منتظرم، ممنون

به دو دقیقه نکشید که زنگ زد

— محیاجان ماشین جوش آورده و وسط راه خراب شده. من الان کس دیگه‌ای رو می‌فرستم دنبالت

— راضی به زحمت شما نیستم، به خدا خودم می‌تونم پیام.

— نه عزیزم این حرفا چیه، وظیفه ماست. نیم ساعت دیگه تحمل کنی ماشین رسیده.

— باشه پس من منتظر می‌مونم. سر خیابون وایسامم.

خداحافظی کردم و رو جدول خیابون نشستم و ساکمو رو پام گذاشتم. سرم توگوشی بود و ماریازی می‌کردم که از گوشه چشم متوجه موتوری شدم که با سرعت بالا به سمتم می‌اومد.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودمو به عقب پرت کردم که دستم به شدت با لبه جدول برخورد کرد ولی موتوری نتونست بهم بزنه و رفت.

از شدت درد نتونستم دستمو تکون بدم. کم کم مردم دورم جمع شدن که از بینشون صدای آشنایی توجه‌امو جلب کرد:

— خانوم مرادی، حالتون خوبه؟

سرمو بالا آوردم و با رستگار چشم تو چشم شدم. این این‌جا چی کار می‌کرد؟ از درد دستم اشک توی چشمم جمع شده بود.

روبه‌روم زانو زد و گفت:

— می‌تونین دستتونو تکون بدین؟

— نه اصلا نمی‌تونم، داره از جا کنده می‌شه. نکنه شکسته باشه؟ اصلا نکنه قطع شده باشه؟

خنده‌اشو به زور کنترل کرد و رو به جمعیت جمع شده گفت:

— آقایون خانوما بفرمایید، من به ایشون رسیدگی می‌کنم، بفرمایید لطفا

و جمعیت پراکنده شد.

دوباره زانو زد

— از جاتون تکون نخورید تا من برم ماشینو بیارم.

با تکون دادن سرم قبول کردم. درد دستم امونمو بریده بود و از طرفی همه‌اش تو فکر این بودم که رستگار این‌جا چی کار می‌کنه.

چرا موتوری می‌خواست بهم بزنه؟

رستگار ماشینو کنار جدول پارک کرد و پیاده شد و خواست بیاد کمکم کنه

که مانع شدم.

— ممنون آقای رستگار، خودم می‌تونم بیام.

فقط در شاگرد رو برام باز کرد و ساکمو گذاشت روی صندلی عقب

نشستم و در رو برام بست و راه افتاد.

به کل یادم رفته بود که قرار بود ماشین موسسه دنبالم بیاد. خواستم موبایلمو

از توجییم بردارم که دیدم نیست.

احتمالا وقتی پرت شدم از جیبم افتاده بود. ناراحت و گرفته به پنجره تکیه

دادم، باید یه جوری به خانوم تیموری خبر می‌دادم.

به رستگار نگاه کردم که سنگینی نگاهمو حس کرد و گفت:

— چیزی شده؟

— ببخشید من موقع پرت شدن، موبایلم از دستم افتاده و گمش کردم، باید به

خانوم تیموری خبر بدم که راننده نفرستن چون ماشین موسسه وسط راه خراب

شده بود و نتونست بیاد. قرار شد ماشین دیگه‌ای بفرستن. می‌شه موبایلتونو بهم

بدین تا بتونم بهشون زنگ بزنم و اطلاع بدم؟

— نیازی نیست زنگ بزنید.

بهم برخورد، خب لابد نمی‌خواست گوشیشو بهم بده. اخم کردم

— ماشین نبود، منو فرستادن که بیام. البته خودم این دور و اطراف کار داشتم

و اومدم.

اخمامو باز کردم و تشکر کردم.

تو طول راه صحبتی نکردیم و سکوت برقرار بود که به بیمارستان رسیدیم.

دوباره پیاده شد و در و برام باز کرد. رفتارش واقعا جنتلمانه بود چون من

می‌تونستم با دست سالمم در و باز کنم.

از دستم عکس گرفتن و معلوم شد حدسم درست بوده و دستم شکسته.

تو اتاق مخصوص گچ نشستم و دکتر مشغول گچ گرفتن شد.
 تو مدتی که دکتر دستم رو گچ می‌گرفت رستگار به دیوار تکیه داده بود.
 به خانم تیموری زنگ زد و علت دیر رسیدنمون رو اطلاع داد.
 سرش تو گوشیش بود که دو تا دختر با جیغ و خوشحالی به سمتش اومدن.
 — آقای رستگار، واقعا باورم نمی‌شه شما رو از نزدیک می‌بینم.
 — آقای رستگار، از دیدنتون انقدر خوشحالم که دستام یخ کرده.
 رستگار جوابشونو با لبخند داد و تشکر کرد.
 — می‌شه باهاتون سلفی بگیریم؟
 — بله حتما باعث افتخاره
 و گوشی یکی از دو تا دختر رو گرفت و باهاشون عکس انداخت.
 دخترا هم خودشونو می‌چسبوندن تا مثلا عکسشون صمیمی‌تر باشه. کم
 مونده بود دستاشونو بندازن گردن رستگار بیچاره.
 سری از رو تاسف تکون دادم که از چشمشون دور نموند و با یه پوزخند
 مسخره روی لبشون با رستگار خداحافظی کردن و رفتن.
 کارگچ دست منم تموم شد و از رو تخت پایین اومدم
 — حالتون خوبه؟
 — بله واقعا از لطفتون ممنونم. ببخشید اگه به خاطر من از کار و زندگیتون
 افتادین.

— این حرفا چیه؟ وظیفه‌ست
 از بیمارستان که بیرون اومدیم، منتظر شدم تا ماشینو از پارکینگ بیاره.
 حالا فکر و ذهنم درگیر بود که با دست شکسته چطور ساز بزنم. دکتر گفت
 حداقل یه ماه باید تو گچ بمونه.
 ماشینو جلوی پام نگه داشت و خواست پیاده بشه و در و برام باز کنه که مانع

شدم.

— لازم نیست زحمت بکشید، خودم می‌تونم.
 سرشو تکون داد که سوار شدم.
 نیم ساعتی تو ترافیک بودیم و بالاخره رسیدیم.
 یه ساختمون پنج طبقه با نمای نسبتا شیک و باکلاس
 به تابلویی که بالای در نصب کرده بودن نگاه کردم.
 «موسسه موسیقی ملودی مهر»
 رستگار ساکمو برداشت. هر چه قدر اصرار کردم که خودم می‌تونم بیمارمش
 قبول نکرد.
 امروز واقعا شرمنده محبتاش شدم، باید یه جایی جبران می‌کردم. لبخندی
 زدم و دوشادوش وارد ساختمون شدیم.
 همون طور که حدس می‌زدم توی ساختمون هم مثل نماش قشنگ بود. از
 پله‌ها بالا رفتیم و جلوی در اتاقی وایسادیم.
 رستگار در زد و وارد شدیم.
 خانم تیموری پشت میزی نشسته بود و تند تند در حال نوشتن بود که با
 ورود ما دست از کار کشید و از جاش بلند شد.
 سلام که کردم، با دیدن دست گچ گرفته‌ام ناراحت شد.
 — دختر چه بلایی سر خودت آوردی؟
 — راستش من نمی‌خواستم بلایی سر خودم بیارم، بلا خودش نازل شد. یه
 موتوری از قصد می‌خواست بهم بزنه که خودمو پرت کردم عقب تا نتونه موفق
 شه که دستم محکم به لبه جدول خورد و شکست.
 — خدا ازش نگذره ولی احتمالا کار آشنا بوده که می‌خواست از قصد بزنه.
 — با این‌که آشنایی ندارم که باهام دشمنی داشته باشه ولی خودمم همین

حدسو می‌زنم.

— ایشالله که زودتر خوب بشی، ما حالا حالاها بهت نیاز داریم، عزیزم بیشتر مراقب خودت باش.

— محبوبه جون ناسلامتی منم این‌جا حضور دارم! یه حال و احوالی، آبمیوه‌ای، چیزی

خانم تیموری با دست آرام به صورتش زد.

— وای خدا مرگم بده پسر، اصلا حواسم نبود. دستت درد نکنه بابت امروز، زحمت کشیدی.

— این چه حرفیه خاله جون، وظیفه‌ست.

و خانم تیموری که حالا فهمیدم اسمش محبوبه است و انگار خاله‌ی رستگار حساب می‌شد سرشو بوسید.

از ما خداحافظی کرد و رفت.

و خانم تیموری رو به من گفت:

— محیا جان، بشین دخترم تا من یه سری از برگه‌ها رو بیارم پرکنی.

— چشم

رو صندلی نشستم و با انگشت رو دسته‌اش نقاشی می‌کشیدم که در اتاق محکم باز شد. از ترس دسته رو محکم فشار دادم.

— مامان فهمیدم طرح دیواری که خواص...

و با دیدن قیافه وحشت‌زده من یه قدم به عقب برداشت. این دیوونه دیگه کی بود؟

با ترس بهش نگاه کردم، واقعا حرکت بدی انجام داده بود. عصبی شدم و نتونستم خودم رو کنترل کنم.

— آقای محترم، به خدا این‌جا آدم نشسته. در طویله رو هم این‌جوری باز

نمی‌کنن.

— تو دیگه کی هستی؟ این‌جا چی کار داری؟

— اولاً تو نه و شما، دوما باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

— البته که باید از من اجازه می‌گرفتی، همین الانشم که تو اتاقم نشستستی باید اجازه بگیری.

— اتاق شما؟ جالبه! تا جایی که می‌دونم این‌جا اتاق رییس موسسه‌ست که اونم خانم تیموریه و خودشون در جریانن. نمی‌دونم شما کی هستی که عین قاتل بروسلی در اتاقو واکردی و پریدی تو

پوزخندی زد

— من پسر رییس موسسه‌ام خانم کوچولو، این‌جا هم اتاق من محسوب می‌شه.

برو بابایی زیرلب گفتم که شنید.

— خدا نکنه من بابای دختر زیون درازی مثل تو باشم.

همون لحظه خانم تیموری با چند تا برگه تو دستش وارد اتاق شد و به پسره گفت:

— این‌جا چی کار می‌کنی امیرعلی؟

— اومدم بگم که طرح برای دیوار سالن اجتماعاتو پیدا کردم که با این خانم ظاهرا محترم آشنا شدم.

— من علاقه‌ای به آشنایی با شما نداشتم که با اون ورود زیباتون خواستین خودتونو به من معرفی کنید.

بحث داشت دوباره شروع می‌شد که خانم تیموری عصبانی شد و گفت:

— امیرعلی ساکت باش و برو پایین بعدا با هم حرف می‌زنیم.

و رو به من گفت:

— محیاجان، شما هم بشین این برگه‌ها رو پرکن و شناسنامه و کارت ملیتو به من بده.

پسره که اسمش امیرعلی بود رو فرستاد پی نخود سیاه و قائله رو ختم به خیر کرد.

از تو کیفم مدارکو درآوردم و تحویل دادم و مشغول پرکردن فرم و تعهدنامه شدم.

عجب شری بود این امیرعلی! برعکس رستگار که اون قدر متین و باشخصیت بود. همیشه از پسرای پررو بدم می‌اومد چون اکثرا شخصیت نداشتن و واسه خرد کردن طرف مقابل دست به هر کاری می‌زدن.

فرمارو کامل پر کردم و تحویل دادم.

بعد از تحویل دادن فرم از اتاق بیرون اومدیم. خانوم تیموری جلو راه افتاد تا جایی که قراره از این به بعد زندگی کنم رو نشونم بده.

به یه در شیشه‌ای رسیدیم که بازش کرد یه راهرو بود که انگار این ساختمون رو به ساختمون دیگه‌ای وصل می‌کرد و پل ارتباطی اون‌جا بود.

در بعدی رو باز کرد که وارد ساختمون جدید شدیم.

واقعا طراحش خیلی خلاق بوده که همچین طرح جالبی رو داده بود.

یه ساختمون بزرگ‌تر از اولی که شش طبقه بود و راهروهای گرد داشت که تو هر طبقه شش تا واحد بود.

سوار آسانسور که شدیم، دکمه طبقه شش رو فشار داد.

رسیدیم و پیاده شدیم که نوشته‌ی روی دیوار توجه‌امو جلب کرد.

(خوابگاه دختران هفده تا بیست سال)

سه تا اتاق بود که روبه‌روی دومین در اتاق وایسادیم و خانم تیموری در زد و وارد شدیم.

با دیدن سه تا دختر هم‌سن و سال خودم خوشحال شدم. خوشحال از این‌که این‌جا دیگه قرار نبود تنها باشم.

سه تا دختر از جاشون بلند شدن و سلام کردن.

— سلام دخترای گلم، خسته نباشین.

— سلامت باشین محبوبه جون

— دخترا این دخترگلی که می‌بینین محیا جان و قراره از این به بعد هم‌اتاقی

شما بشه. امیدوارم که با هم دوست بشید و کنار هم خوش بگذرونید. من دیگه تنهاتون می‌ذارم.

و خداحافظی کرد و رفت.

دخترا دوره‌ام کردن و خودشونو معرفی کردن.

— من سمیه‌ام نوزده سالمه

— منم نازنین‌ام و هیجده سالمه

و دختر سومی هم که معلوم بود از همه‌اشون شوخ‌تر و بامزه‌تره گفت:

— منم که قراره عزیز دلت بشم و کچلت کنم مهتابم که هیجده ساله رو کره

خاکی تنفس می‌کنم.

خندیدیم و منم خودمو معرفی کردم:

— منم محیام و هیجده سالمه. واقعا از آشنایی تون خوشحالم بچه‌ها.

سه تایی شون با هم گفتن:

— ما هم همین‌طور عزیزم.

مهتاب نگاه‌ی به دستم کرد و گفت:

— دستت چی شده؟ کشتی گرفتی باهاش؟

— نه بابا داستانش مفصله فقط این‌که یه آدم روانی می‌خواست از قصد با

موتور بهم بزنه.

هر سه تاشون متعجب شدن
سمیه گفت:

— حالا یارو رو می‌شناختی؟

— نمی‌دونم. کلاه سرش بود، نتونستم چهره‌اشو ببینم.

مهتاب مطمئن گفت:

— کار آشناست، من مطمئنم

— آخه من آشنایی ندارم که دشمنی باهام داشته باشه و قصد جونمو بکنه.

نازنین پرسید:

— محیا این اواخر دعوایی درگیری چیزی نداشتی؟

تو فکر رفتی. من نه درگیری داشتم، نه دشمنی اما چرا یادم اومد.

رامین، کار خودش بود. می‌خواست زهرشو بریزه و انتقام بگیره.

— چرا یه دشمن دارم، یعنی واسه خودم دشمن تراشیدم.

دوباره سه تایی مثل گروه سرود گفتن:

— کی؟ چی کار کردی مگه؟

و داستان مهناز و رامین رو براشون تعریف کردم.

سمیه گفت:

— دمت گرم دختر، عجب شیرزنی هستی! چطور جرات کردی اون جوری

کله پاش کنی؟

— راستش اولش می‌خواستم توجهی نکنم و برم اما وجدانم نداشت. وقتی

هم که دیدم داره همچین بلایی سر دختر مردم می‌یاره خون جلو چشمامو گرفت

و حمله کردم.

مهتاب تشویقم کرد:

— دمت گرم لوتی، پرچمت بالاس

و سه تایی خندیدیم. از این جمع چهار نفره‌امون خیلی خوشم اومد. بعد
سال‌ها لبخند واقعی رو لبام جا خوش کرد و تونستم دوستای خوبی پیدا کنم.

از زندگیامون واسه همدیگه تعریف کردیم.

سمیه از زندگیش گفت. از پدر معتادش که مجبور بود برای خرج موادش تو

خیابونا گل بفروشه و رستگار یه روز اتفاقی دیدتش و آورده بودش این‌جا. با

این‌که ساز زدن بلد نبود اما رستگار و استادای دیگه سلفژ یادش داده بودن و گیتار

زدنو یاد گرفته بود.

مهتاب بچه‌ی پرورشگاه بود و تازه از اون‌جا بیرون اومده بود اما ویولن بلد

بود، از مربی پرورشگاه و کلاساش یاد گرفته بود.

نازنین هم مادرش ازدواج کرده بود و پدرشم سال‌ها پیش تو تصادف از دست

داده بود. شوهر مادرش نازنین رو قبول نکرده بود و اونم گیتار زدنو پیش خاله‌اش

یاد گرفته بود. بعد چند سال وقتی خاله‌اش شوهر کرد، اونم از اون‌جا رفته و تو

خیابونا مثل من کار می‌کرده.

زندگیامون مشابه نبود اما سرنوشتمون تقریباً مثل هم بود.

مهتاب برگه‌ای بهم داد که تمام برنامه‌های روزانه رو نوشته بود. از ساعت

صبحانه و ناهار تا شروع کلاس‌ها و همایش‌ها

برگه رو ازش گرفتم و بالای تختم چسبوندم

تا یک بیدار موندیم و از خاطره‌هامون تعریف کردیم و انقدر خندیدیم که از

خستگی روی همون زمین بیهوش شدیم.

از خواب بیدار شدم و گیج به اطرافم نگاه کردم. یه لحظه اتفاقات دیروز یادم

اومد.

هنوز فکر می‌کردم خواب بوده. به تخت بچه‌ها که نگاه کردم مطمئن شدم که

خواب نبوده و همه‌اش تو بیداری بوده.

ساعت ۷:۳۰ بود و طبق برنامه ساعت ۸ باید به سالن غذاخوری می‌رفتیم و صبحونه می‌خوردیم.

مهتاب از خواب بیدار شد و بچه‌ها رو بیدار کرد.

به خاطر بد خوابیدن رو زمین دستم درد می‌کرد. از درد دست شب از خواب بیدار شدم و رو تخت خوابیدم.

دست و صورتم رو شستم و خواب‌آلو به سمت در رفتم که نازنین گفت:

— کجا داری می‌ری؟

— می‌رم واسه صبحونه دیگه، شما نمی‌یاین مگه؟

سه تایی خندیدن

— وا چه اتونه؟ چرا می‌خندین؟

سمیه با خنده گفت:

— خنگ خدا با این لباس؟

نگاهی به لباسم کردم. راست می‌گفت، با تیشرت و شلوار راحتی گل گلی می‌خواستم برم صبحونه بخورم.

هنوز می‌خندیدن

— آه ببندید نیشاتونو. خب چی بپوشم؟ مانتو خوبه؟

مهتاب بازم خندید:

— مانتو چیه خنگ خدا؟ مگه محبوبه جون لباس فرمتو نداد؟

— لباس فرم دیگه چه صیغه‌ایه؟

— لباس فرم صیغه نیست گلم، صیغه رو موقع عقد می‌خونن. صبر کن فکر

کنم یه اضافه تو کمده باشه. یه دختری قبل تو قرار بود بیاد این‌جا ولی پشیمون شد.

در کمده رو باز کرد و یه کم گشت که یه مانتو بلند نوک مدادی خوش دوخت با

شال هم‌رنگش و هدبند و یه ساق شلواری آورد و بهم داد.

— اینو باید همیشه بپوشم؟

— آره وقتی که تو موسسه و خوابگاه تردد می‌کنی باید بپوشی یعنی همه

باید بپوشن تا یه دست باشن.

لباسارو پوشیدم و تو آینه نگاه کردم. خوشم اومد. طرحش قشنگ بود و

خوش دوخت. بچه‌ها هم آماده شدن و سمیه در اتاقو قفل کرد و سوار آسانسور شدیم.

با راهنمایی نازنین به سالن غذاخوری رسیدیم و میزی گوشه دیوار پیدا

کردیم و نشستیم.

نازنین پرسید:

— بچه‌ها به نظرتون صبحونه امروز چیه؟

مهتاب جواب داد:

— طبق معمول عدسی که به هر چیزی شبیهه جز عدسی

سمیه گفت:

— من که می‌گم املته و آقامسعود شخصا برامون می‌یاره، اونم با دوتا فلفل

دلمه‌ای قلبی واسه نازنین

نازنین تشر زد:

— سمیه ببند دهننتو خواهشا

مهتاب گفت:

— مگه بد می‌گه؟ عاشقه دیگه. املت ما رو مثل همیشه چرب و چیلی

می‌یاره با نون سنگک قلبی مخصوص نازی جون.

به بحثشون گوش می‌دادم. چیزی که فهمیدم این بود که انگار یه مسعود نامی

عاشق نازنین بود و براش نون سنگک و فلفل دلمه قلبی می‌آورد.

خندیدم، واقعا که این سه تا دیوونه بودن.

صبحونه رو که آوردن حدس هیچ‌کدومشون درست نبود، چون نیمرو بود و چایی و نون تافتون

نازنین با افتخار سرشو بلند کرد و پوزخند زد:

— هه ضایع شدین. دیدین که نه عدسیه، نه املت با نون سنگک قلبی و فلفل دلمه‌ای، پس آقامسعود عاشقم نیست و باز زدین به کاهدون.

صبحونه رو با خنده و شوخی خوردیم. خیلی مشتاق بودم تا ببینم این آقا مسعود عاشق و شیدای نازنین چه شکلیه.

قرار شد دفعه بعدی به بهونه نون اضافی با مهتاب بریم دم آشپزخونه تا نشونم بده.

طبق برنامه، ساعت ده اولین کلاس بود اما استادشو یادم نمی‌اومد. برای منم فرقی نمی‌کرد چون با این دست شکسته نمی‌تونستم ساز بزنم فقط می‌تونستم گوش بدم و خودمو آماده کنم.

وارد کلاس شدیم و نشستیم. یه کلاس پر از ساز مثل پیانو، گیتار، ویولن، ساکسیفون، ترومپد و خیلی چیزای دیگه که من اسماشونو نمی‌دونستم. دختر و پسر توی کلاس قاطی بودیم که تقریبا شش تا دختر بودیم و دوازده تا پسر ده دقیقه‌ای گذشته بود که استاد وارد شد.

با دیدن رستگار لبخندی زدم، پس اولین کلاسم با اون بود. با جذب بود. با خنده نشست و پر انرژی به بچه‌ها سلام کرد.

و بچه‌ها هم مثل خودش جواب سلامشو دادن.

— خب بچه‌ها می‌دونید که تا کنسرت وقت زیادی نداریم. دو ماه دیگه تو تالار وحدت اجرا داریم و احتمالا سران کشور هم حضور دارن.

می‌دونم که استادا با شما خیلی خوب کار کردن و قطعا بهترینید پس از الان

تا روز اجرا با من پیش برید تا مثل همیشه بدرخشید.

و ارفتم. اینا دو ماه دیگه کنسرت داشتن و من از شون خیلی عقب بودم. دستم هم شکسته بود، واقعا افتضاح‌تر از این نمی‌شد.

باید فکری می‌کردم. از جا بلند شدم.

— ببخشید استاد

سرشو بدون این‌که بالا بیاره گفت:

— بفرمایید

— تکلیف منی که هم دستم شکسته و هم از بقیه عقبم چیه؟

سرشو بلند کرد و تازه منو شناخت. با دست کوبیده به پیشونیش

— وای شما رو کلا یادم رفته بود. معذرت می‌خوام، می‌شه بیای این‌جا تا برات توضیح بدم؟

رو صندلی کنارش که نشستم، مشغول توضیح دادن شد.

— ببین محیا خانوم، شما از همه بچه‌ها دیرتر به ما ملحق شدی پس مطمئنا خیلی از بقیه عقبی. دستتم که تعریفی نداره و دکتر گفت تا ماه آینده باید تو گچ بمونه، فعلا کلاسارو بیا تا وقتی گچ دستتو باز کردی خودم باهات خصوصی کار می‌کنم تا با بقیه هماهنگ بشی، خوبه؟

— بله خیلی خوبه، اون‌طوری منم به بقیه می‌رسم.

لبخندی زد

— مطمئنم که می‌رسی، چون استعدادشو داری

تو این یه ماهی که این‌جا بودم ان‌قدر از زندگی راضی بودم که هر شب از ترس این‌که فردا که بیدار می‌شم تو همون اتاق اجاره‌ای اکبر باشم دیر می‌خوابیدم.

ولی دیگه کم کم باورم شده بود که زندگی‌م رو روال افتاده و قراره منم طعم

خوشبختی رو بچشم. با بچه‌های موسسه صمیمی شده بودم و خنده‌هامون همیشه سکوت ساختمون رو می شکست.

امروز باید گچ دستم رو باز می‌کردم اما از شانس بدم همایشی برگزار شده بود که هیچ‌کس وقت سر خاروندن نداشت چه برسه به این‌که با من بیاد بیمارستان تا گچ دستمو باز کنم.

رو پله‌ها نشسته و منتظر خانم تیموری بودم که دیگه منم مثل بقیه محبوبه جون صدایش می‌کردم. می‌خواستم باهاش صحبت کنم تا اجازه بده خودم برم بیمارستان

ده دقیقه نشسته بودم که به جای خانم تیموری اون پسر بی‌ادبی که روز اول دیده بودمش اومد و در اتاقو باز کرد و متوجه حضور من نشد.

سرفه‌ای کردم که ترسید و برگشت

— بازم تو؟

— این دقیقا سوالیه که من باید از شما بپرسم.

و شما رو با لحن کشیده ادا کردم.

— یه بار که بهت گفتم دختر جون، من رییس این‌جام

پوزخندی زدم

— ریسی که ماهی یه بار هم سر پستش نمی‌یاد نمی‌تونه هیچ ادعایی داشته

باشه، بعدشم من زیردست شما نیستم که واسه‌ام تعیین تکلیف می‌کنی.

— حیف که مامان گفته باهات دعوا نکنم وگرنه...

— وگرنه چی؟

— از موهات آویزونت می‌کردم و اون زبون درازتو قیچی می‌کردم.

— آخی، منم بر و بر وایمیستادم نگات می‌کردم.

رستگار سر رسید:

— امیرعلی باز تو با دخترا چپ افتادی؟

— من کاریش ندارم، خودش دوست داره سربه‌سرش بذارم.

عصبی شدم:

— باور کنید من از شما متنفرم. نمی‌دونم چرا ان‌قدر دوست دارید خودتونو

به من بچسبونید.

امیرعلی بدون مکث گفت:

— دل به دل راه داره.

رستگار نگاهی تاسف‌بار به جفتمون کرد و گفت:

— بسه دیگه، مگه بچه‌اید که ان‌قدر به هم می‌پرید؟

و جفتمون ساکت شدیم.

رستگار رو به من گفت:

— محیا خانم، محبوبه جون بهم یادآوری کرد که امروز باید گچ دستتو باز

کنی. اومدم بهت بگم که من می‌برمت.

امیرعلی رفت تو اتاق و درو بست.

— واقعا راضی به زحمت شما نیستم استاد

— ان‌قدر با من تعارف نکن، زحمتی نیست، باشه؟

— باشه استاد، هر چی شما بگین.

«عرفان»

سوار ماشین شدم و کولرو روشن کردم. با این‌که شهریور بود اما گرمای هوا

هنوز مثل روزای اول تابستون بود.

پنج دقیقه‌ای منتظر محیا شدم که اومد. نمی‌دونم چرا امیرعلی ان‌قدر

سربه‌سر این دختر می‌داشت؟! تو این یه ماهی که این‌جا بود ازش راضی

بودم. دختر فهمیده‌ای بود و رفتار بدی ازش ندیده بودم. برعکس دخترای